

شهید احمد خواجه



سازمان جامع اسناد و کتابخانه ملی پاکستان

نام پدر	حسین
تاریخ تولد	۱۳۴۲/۰۳/۱۰
محل تولد	بوشهر – گناوه
تاریخ شهادت	۱۳۶۴/۰۶/۰۵
محل شهادت	شهرانی
مسئولیت	رزمنده
نوع عضویت	سرباززمینی ارتش
شغل	—
تحصیلات	پنجم ابتدایی
مدفن	گناوه

زندگینامه

شهید احمد خواجه در سال ۱۳۴۳ در آبادان (اروند کنار) روستای بچاچره در یک خانواده متدین و مستضعف به دنیا آمد و در سن شش سالگی به مدرسه رفت و دوران ابتدایی خود را در دبستان روستا گذرانده و بعد به علت مشکلات زندگی نتوانست ادامه تحصیل دهد

و برای اینکه بتواند در اداره زندگی خانواده خویش کمکی کرده باشد از آن موقع به بعد با اراده‌ی خستگی ناپذیر شروع به کار کرد.

از لحاظ اخلاقی هم در میان خانواده‌اش نمونه و الگو بود همواره برادران و دوستانش از او درس عبرت می‌گرفتند و با مشکلات زندگی می‌ساخت و خللی در اراده راسخش وارد نمی‌شد

با همسایگان خیلی مهربان و خوشرفتار بود و تا به این سن رسید هیچ احدی از وی ناراحت نشد و همه او را به چشم یک برادر با اخلاق و خیلی خوب می‌نگریستند.

با شروع انقلاب شکوهمند اسلامی به رهبری زعیم عالی‌قدر امام خمینی به صفوف انقلابیون پیوست و برای سرنگونی رژیم پهلوی فعالیت بسیار می‌کرد و در اوایل جنگ تحمیلی عراق علیه جمهوری اسلامی ایران یکی از پیشگامان و مدافعان مرزهای مقدس ایران اسلامی بود

و با برادران کمیته انقلاب اسلامی همکاری لازم را می‌نمود و اصلاً احساس خستگی نمی‌کرد.

با شدت گرفتن جنگ خانواده شهید خواجه مجبور به مهاجرت شدند چون برادر احمد در جبهه جنگ بود و پدر احمد هم نقص عضو داشت از ناحیه پا قادر به کار کردن و تامین معاش خانواده نبود لذا لازم بود که احمد وی را یاری کند و به همین خاطر به کار مشغول شد.

شهید در سال ۱۳۶۲ به خدمت مقدس سربازی اعزام شد شهید خواجه در اوایل خدمت در حدود ۱۸ ماه بعنوان خدمه ضد هوایی بود و در طی این مدت برای یاری رساندن به رزمندگان اسلام و حفظ آنها در چند عملیات مختلف به خصوص خیبر و بدر به صورت داوطلب به جبهه اعزام شد و دین خود را به اسلام و امام و انقلاب اسلامی ادا نمود

و بعد از آن در چندین نوبت به صورت ماموریت‌های یک ماهه به صورت داوطلب برای سرنگونی هواپیماهای بعثیون به جزیره مجنون رفت.

در زمان شش ماه احتیاط خود، به گردان قدس پیوست و یک شکارچی ماهر برای منهدم کردن تانکهای دشمن بود

در نهایت در مورخه ۱۳۶۴/۶/۵ در حین ماموریت به ندای سالار شهیدان امام حسین (ع) لبیک گفت و به لقاءالله پیوست.

خاطرات

از زبان پدرش

عنوان خاطره : شجاعت

پدر می گوید احمد گاهی به جای من با قایق به ماهیگیری می رفت او پسری شجاع و دلیر بود حتی در دوران جنگ نیز با دوستش محمد به ماهیگیری می رفت .

یک روز غروب برای ماهیگیری با دوستش محمد به ارونند کنار رفتند و آن شب به خانه برگشتند ما آن شب خیلی ناراحتی می کردیم و به چند جا سر زدیم اما خبری از آنها بدست نیاوردیم صبح شد باز هم خبری نشد تا شب ساعت ۹ شب بود که او با دوستش برگشت

از او سوال کردیم که کجا بوده اید آنها گفتند : که شب در قایق ماهیگیری خوابشان برده و بلم آنها تا نزدیکی های عراق رفته بود و وقتی بیدار می شوند که بلم (قایق) خیلی به عراق نزدیک بوده است و آنها چون نمی توانستند موتور بلم را روشن کنند پس با دو تکه تخته که از روی آب می گیرند بلم را با پارو زدن به روستا می رسانند .

او در نوجوانی پسر دلیری بود . یک روز می خواست به رودخانه بهمن شیر برود من به او گفتم مواظب خودت باش صدای موتور لنج را عراقی ها می فهمند اما او مثل شیری شجاع به آنجا رفت و آمد و اهمیتی به شنیدن صدای موتور لنج نمی داد و هیچ ترسی از عراقیها نداشت.

پدر می گوید : من به احمد افتخار می کنم که جان خود را برای آزادی میهن اسلام فدا کرد .

عنوان خاطره : خواب پدر شهید

پدر شهید احمد خواجه می گوید : شب قبل از شهادت پسرش احمد را در خواب می بیند که احمد را در بغل گرفته و در حالی که از بدن شهید چکه چکه خون می آمد می گوید : از احمد سوال کردم چه شده پسرم و آن بزرگوار می گوید : چیزی نیست خوب می شوم پدر .

پدر سراسیمه از خواب بلند می شود و یک آن احساس می کند که برای احمد اتفاقی افتاده است و صبح آن روز حدود ساعت ۸ بود که یکی از همزمان خبر زخمی شدن احمد را به خانواده اش می دهد و پدر احمد همراه با آقای مظفری و حسن قنوازی برای دیدن احمد به بیمارستان می روند و در آنجا می فهمند که احمد شهید شده است .

هنوز هم اشکهای سوزناک پدر در چشمان بی رنگش جگر هر انسانی را درد می آورد . آری مادر نیز ناله های بی تابش را از دید هیچ کس نمی تواند پنهان کند . و پدر شهید از هجر پسرش عصا به دست مانده است .

خاطره از مادر شهید

مادر شهید احمد خواجه در حالی که اشکهایش را از چهره می زاید می گوید فرزندم قرار بود بعد از اتمام دوره سربازیش با دختر عمویش ازدواج کند ولی قبل از تمام کردن دوره سربازی به درجه رفیع شهادت نائل شد .

و می گوید پسر حلقه دامادیش را با علاقه و شوق فراوان در بندر ماهشهر بازار شهید اسماعیل موحد از مغازه حمید برنجی خریده بود و در اینجا به گریه می افتد و می گوید احمد در نامزدی خود ناکام ماند اما در عشق دومش که همان شهادت بود شادگام شد .

می گوید بعد از احمد کمرم شکست و از اخلاق خوب آن پسر بزرگوارش سخن می گوید و پسرانش را دنباله رو راه آن شهید می داند و می گوید پسر در میان خانواده الکویی برای برادرانش بود .

بر این پدر و مادر افتخار می شود که چنین فرزندی را به جامعه اسلامی تقدیم می کنند .

روحش شاد و راهش پر رهرو باد

خاطرات از زبان خود شهید

عصر جمعه تاریخ ۳۰ دی ماه بود که من از خانه بیرون آمدم و می خواستم به بازار بروم و قرار بود که سپاه هم یک سری بزنم وقتی که رفتم سپاه و چند تایی از بچه ها را که قبلا در بوشهر دوره دیده بودیم و یک گروه به اسم گروه ابوذر خوانده بودیم دیدم

آنها با خوشحالی مرا صدا زدند و گفتند که اسم گروه ابوذر را در رادیو امروز ظهر اعلام کرد و گفتند که فردا صبح ساعت ۸ خودشان را به بسیج مستضعفان بوشهر معرفی کنند .

ما هم خیلی خوشحال شدیم و طوری شده بودیم که این مسئله را باور نمی کردیم و یکی دو تا از بچه ها و آقای علی معینی سرپرست سپاه فهمیده بود ولی ما خودمان نفهمیده بودیم و خلاصه باورمان نمی شد

خیال می کردیم که ما را نمی خواهند و کاری به ما ندارند و بعد از صحبتها که با بچه ها کردیم و همه آنها را دیدیم بجز چند تایی قرار شد که هر چه زودتر برویم و درستی یا نادرستی این خبر را بدست آوریم و می خواستیم با تلفن یا بی سیم پیگیری کنیم هر چه کردیم نشد و گفتند که خط خراب است

و خودم با آقای سعیدی مسئول بسیج به ژاندارمری رفتیم که در آنجا بی سیم بزنیم آنجا هم نشد . باز به سپاه برگشتیم و من همه بچه ها را جمع کردم و قرار شد که همین امشب خود را به بوشهر برسانیم .

دوباره تلفن زدند و ما منتظر چاره و جواب بودیم به هر ترتیب تلفن، بوشهر را گرفت و با سپاه بوشهر صحبت کردند سپاه گفت که من خبر ندارم و قرار بر این شد که همه بچه ها یک ماشین برای رفتن به بوشهر جور کنند هر چه به این طرف و آن طرف زدند نشد و ماشینی گیرشان نیامد

و قرار بر این شد با ماشین بسیج برویم و ساعت ۸ شب حرکت کنیم که همه بچه ها موافقت کردند و ساعت ۸ همه درب بسیج جمع شدند آن شب ، شب پر خاطره ای بود خیلی هوا سرد بود باد سرد زمستانی همه چیز را به حرکت در آورده بود و با صدای وزوز خود همه را مشوش خود کرده بود

و چون ماشین بسیج باری بود و چادر هم نداشت نتوانستیم با آن برویم و قرار شد با یکی از ماشینهای سپاه برویم و همه بچه ها به خانه رفتند و کفشها و لباسها را جمع و جور کردند و در ساعت ۸ همه درب سپاه جمع شدند

جناب آقای سعیدی نامه را نوشت و سایلش را جمع کرد و در حدود ساعت ۱۰ شب بود که با بچه های سپاه و چند تا از بچه های خودمانی خداحافظی کردیم و با آقای سعیدی حرکت کردیم

بچه‌ها خیلی خوشحال بودند و با شنیدن این خبر سر از پا نمی‌شناختند و همه می‌خندیدند و با هم صحبت می‌کردند آن شب هم مهتابی بود و ماه همه جا را روشن کرده بود در راه که می‌رفتیم نزدیکهای چهار روستایی بود که مه غلیظی همه جا را فرا گرفت مه به اندازه‌ای زیاد بود که چند متری دیده نمی‌شد

به هر ترتیبی که بود آقای سعیدی شیشه ماشین را پایین کشید و با سرعت ۲۰ تا ۲۵ کیلومتر به حرکت خود ادامه دادیم و بعد از دو ساعت به شهر برازجان رسیدیم کمی از برازجان گذشتیم و راه بوشهر را گرفتیم و شروع کردیم به رفتن .

برادران کمیته برازجان جلوی ما را گرفتند و نگذاشتند ما حرکت کنیم زیرا عبور و مرور در شب ممنوع بود و ماشینهای مخصوص می‌توانند حرکت کنند

خلاصه ما برگشتیم برازجان و از دفتر کمیته یک برگه عبوری گرفتیم و حرکت کردیم ساعت در حدود ۱۲ بود و به خاطر اینکه ما امشب خود را به بوشهر برسانیم . مامور بودیم برگه از بسیج گناوه و هم از کمیته داشتیم به ما اجازه عبور دادند و رفتیم به چغادک رسیدیم

آن شبها هم وضع خوب نبود و نمی‌شد چراغ بزنی ما هم بدون چراغ حرکت می‌کردیم و حتی که به چغادک رسیدیم پلیس راه جلو ما را گرفت و ما را بازدید کرد وقتی که برگه ماموریت را برایشان نشان دادیم و رفت طرف ماشین خود و یک بی‌سیم زد و برای پلیس راه بوشهر اجازه عبور ما را گرفت و ما حرکت کردیم

و ما رسیدیم به پلیس راه بوشهر و در آنجا هم باز دیدی از ما کردند و وقتی که برگه ماموریت را دیدند ما را اجازه عبور دادند و وقتی که نزدیک شهر رسیدیم راه خود را به طرف سازمان بسیج مستضعفین کج کردیم تا به درب بسیج رسیدیم

آقای سعیدی از ماشین پیاده شد و رفت به طرف درب و به او ایست دادند او به جلو رفت و با آنها صحبت کرد ما دعا می‌کردیم که خبر درست باشد وقتی که بازگشت پیش ما گفت درست است

ما دیگر خیلی خوشحال بودیم و به داخل رفتیم وقتی که وارد شدیم چند گروه پیش از ما به آنجا آمده بودند یک جاهی برای خواب ما گناوه پیدا شد و همه بچه‌ها در یک اتاق کوچک کنار هم خوابیدیم

ساعت در حدود ۲ بعد از نیمه شب شده بود تا صبح خوابیدیم صبح قرار بود که ساعت ۸ ما را به اهواز حرکت بدهند آن روز موفق نشدیم و آن روز را با خوشحالی هر چه بیشتر گذرانیدیم .

فردای آن روز که روز یک شنبه بود قرار شد در ساعت ۹ حرکت کنیم و صدای صحبت بچه و هیاهوی آنها برای رفتن به جبهه حق علیه باطل و مبارزه با صدامیان کافر محوطه را پر کرده بود

ساعت ۱ بود که بلندگو به صدا در آمد و از تمام گروهها خواست که همه در محیط بسیج باشند تا ماشین بیاید و به اهواز اعزام گردیم همه خوشحال شدند و با شوق فراوان به داخل محیط جمع شدند و بعد از گذراندن چندین ساعت در ساعت ۳ ماشین آمد و همه را گفتند که صف ببندند

و با خواندن اسم یکی از افراد سوار ماشین شدند و بعد از خداحافظی از مسئول بسیج ، ماشین حرکت کرد و صدای تکبیر بچه‌ها خیابان را پر کرد ما به طرف اهواز حرکت کردیم تعداد بچه‌ها ۱۰۵ نفر بود با دو تا از برادران پاسدار که برادران به عنوان فرمانده ما انتخاب شده بودند

اولین شهر که سر راه ما بود برازجان بود که از آن گذشتیم و دومین شهر گناوه بود که در ساعت ۵ به گناوه رسیدیم و چون شب شده بود و وقت نماز بود ماشین به طرف امام زاده که سر راه ما در شمال شهر بود رفت و در کنار آن ایستاد.

روز ۶ دی ماه شب هنگام که همه خوابیدند ساعت ۱۲ شب بود سکوت همه جا را فرا گرفته بود هیچ صدایی نمی آمد. از ستاد هماهنگی تلفن زدند که افراد را آماده کنند می خواهیم آنها را اعزام کنیم

از دفتر به همه خبر دادند و همه را بیدار کردند بچه ها صف بستند و گروه به طرف انبار رفتند و هر چیز که لازم بود به برادران دادند که عبارت بود: کلاه پشمی - کوله پشتی - لباس - کفش - و کلاه آهنی - اسلحه کلاشینکف به ما دادند

البته یک روز پیش ۴ گروه اول را به تپه الله اکبر برده بودند و چون ما گروه ۷ بودیم نوبت ما نرسیده بود و آن شب نوبت گروه ما و ۴ گروه دیگر بود. همه بچه ها آماده شدند و کوله پشتی گرفتند و هر نفری دو پتو و مقداری کمپوت برای خوراکی برداشتیم و یک ماشین هم که از ستاد فرستاده بودند آماده بود

یکی یکی از برادران سوار ماشین شدند و به طرف ستاد حرکت کردیم وقتی که به ستاد رسیدیم آنجا ایستادیم و فرمانده از ماشین پیاده شد و داخل محوطه ستاد ایستاد بعد از چند دقیقه بازگشت

وقتی که آمد گفت به من گفته اند که ما لازم نداریم و بروید تا صبح و خودمان باز خبرتان می دهیم و قرار شد که فردای آن روز ما را به جبهه ببرند. باز ما به جایگاه یا اردوگاه برگشتیم.

صبح که شد ما نماز خواندیم و آماده حرکت بودیم خلاصه آن روز، ظهر خبری نشد و عصر همان روز بود که به ما خبر دادند که فردا اعزام می شوید ما منتظر فردا ماندیم فردایش روز بارانی بود و باران شدیدی می بارید از صبح تا شب باران بارید و ما نتوانستیم به جبهه برویم روز ۷ دی ماه هم تمام شد

در ساعت ۳۰: ۶ نماز جماعت مغرب و عشا خواندیم و بعد رفتیم شام خوردیم و در ساعت ۸ اخبار گوش دادیم و بعد خوابیدیم.

از ماشین پایین آمدند و نماز خواندند و شام هم خوردند و یکی از بچه ها با سرعت هر چه تمام به سپاه آمد و آقای سعیدی را خبر داد و آقای سعیدی آمد و با هم سلام علیک و احوالپرسی کرد و بعد از چند دقیقه آقای محمدی و معینی و فرمانده سپاه آمدند و بعد از سلام گرم و احوالپرسی، با همه خداحافظی کردیم و سوار ماشین شدیم و به طرف اهواز حرکت کردیم

ماشین ساعت ۳۰: ۶ حرکت کرد و در راه به دهکده های کوچک و بزرگ می رسیدیم و یکی یکی از آنها می گذشتیم و پشت سر می گذاشتیم کم کم به کوه های نرسیده به چهار راه بی بی حکیمه نزدیک می شدیم

بعد از چند دقیقه از تپه ها و کوه های گذشتیم و به چهار راه رسیدیم از چهارراه که گذشتیم و رفتیم تا به سه راهی دیلم رسیدیم و در آنجا چند دقیقه ای استراحت کردیم ساعت ۱۰ بود بعد از چند دقیقه حرکت کردیم

از راه های پر پیچ و خم گذشتیم تا به قل سورینه رسیدیم چند دقیقه آنجا هم توقف کردیم و بعد حرکت کردیم ساعت در حدود ۳۰: ۱۱ بود حرکت کردیم تا رسیدیم به در دروازه شهر امیدیه

از امیدیه هم گذشتیم و در ساعت ۳:۳۰ نیمه شب بود که به اهواز رسیدیم به شهر که وارد شدیم چند جا جلوی ماشین ما را گرفتند و از ما سوال کردند خلاصه بعد از عبور از چندین خیابان در جنوب اهواز پیاده شدیم و به طرف یک مکان نامعلوم حرکت کردیم

البته برای ما نامعلوم بود چند صد متری با پا رفتیم تا رسیدیم به جایگاه ، وارد شدیم به آنجا ، ساعت در حدود ۴ صبح بود آنجا برای همه ماها نا آشنا بود و بوی غریبی می داد .

آنجا یک مدرسه بود و طبقه ای بود هر چند نفری به یک اتاق راهنمایی شدیم و از انبار پتو و غیره گرفته و رفتیم خوابیدیم ساعت ۶ بود که بلند شدیم برای نماز صبح به رودخانه کارون رسیدیم و از پلی که بر روی آن نصب شده بود گذشتیم

رودخانه شهر را به دو قسمت تقسیم کرده بود و پس از عبور از چندین خیابان در پایان به یک خیابان رسیدیم و توقف کردیم همه برادران از ماشین پایین آمدند و به طرف جایگاهی که برای ما تعیین شده بود به راه افتادیم و پس چند متری به جایگاه رسیدیم

روحش شاد و راهش پر رهرو باد



سازمان جامع اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران